

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم ویر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Children

کودکان

دیپلوم انجنیر خلیل الله معروفی

برلین - ۲۹ جولای ۲۰۱۴

تشنه مهر پرکلان

روز بیست و هفتم جولای ۱۹۷۲ - دقیقاً چهل و دو سال پیش تخت - به برلین پیاده شدم؛ نمیدانستم که تقدیر چه چیزی را بر جبینم رقم زده است. جوان بودم و پُرانرژی و دلاور و از هیچ چیزی ترس و وا همه نداشتم. در آن روز همه چیز را در وطن رها کرده و به دنبال سرنوشتی جدید پای به قاره قدیم نهاده بودم. هرگز نمیدانستم که همین آمدنی بوده است، بدون برگشتن.

در دل قصد اقامت عمری چه، که حتی بسر بردن طولانی را درین دیار نداشتم. مگر روزگار چنان آمد و لیل و نهار چنان آورد، که هدف اصلیم را که "تحصیل و برگشت به وطن" بود، کاملاً برهم زد. اینک که بیشتر از نیم عمرم را درین سرزمین سپری کرده و خوبیها و ناخوبیهای این سامان و ناگواریهای دوران غربت و مهجوری همه را از پس پشتم گذاشته ام، نمیدانم که از سرنوشت گله کنم و یا ممنونش باشم. در هر صورت.

هوای امروز ۳۱ درجه سنتیگراد را نشان میداد و میتوان گفت، که امروز نمونه ای از یک روز تابستانی این سرزمین بوده است. هوای گرم درینجا همیشه مرطوب و باصطلاح کابلی "تایل" است و گشت و گذار طولانی را اجازه نمیدهد. گذاشتم که گرمی هوا اندک بشکند و هواخوری را گوارا گرداند و پس از آن سوار بایسکل شده و رهسپار یکی از مناطقی گشتم که مالا مال است از باغچه های زیبا و پر گل و سنبل و درختان پر بار و سایه های بید و چنار. چنین مناطق را بسیار خوش دارم، که هم سرسبز است و هم سیرون و در حدی آرام، که گوئی پشه در آن پر

نمیزند. توشه ای از خورد و نوش با خود گرفته و هی میدان و طی میدان گفته در یکی از گوشه های آرام و واقعاً گوشه و کم تردد، پیاده شده درازچوکی استواری را در سایهٔ مجنون چنارها با دستمال روفته و اسباب معاش را پهن کردم. درینجا درختان چناری یافت میشود که عیناً به مانند "مجنون بید"، شاخه های آویزان دارند و من آنها را "مجنون چنار" خواندم. در سایهٔ سرد این درختان زیبا لختی به خواندن اخبار روز پرداختم و بعد سفرهٔ غریبانه را باز کرده به خورد و نوش مشغول گردیدم.

دخترکی زیبا از کوچه باغ نزدیک با سگک خود در رسید، کمی این طرف و آن طرف گشت و رفت و من به سویش با مهر و شفقت نگاه میکردم. کمی بعدتر باز آمد و بعد از لحظه ای برگشت. این آمدن و رفتن آن دخترک قشنگ مکرر در مکرر گشت و معلوم میشد که با مهر و محبت طفلانهٔ خود مایل است با من تماس بگیرد. نامش را پرسیدم، چیزی گفت و گوش سنگین من درست نشنید. وقتی دفعهٔ دیگر آمد باز نامش را پرسیدم و او حلاجی کرده نام خود را گفت و گوش کر من هنوز هم درست نشنیده بود. سرانجام حروف نام خود را هیچیگی کرد و دانستم که نامکش "کارا" ست - Kara
معنای نامش را ازش پرسیدم؛ گفت:

«پدرم گفته که "کارا" نام ستاره ای ست.»

گفتم هنوز رخصتی مکتبهاست، گفت بلی. گفت چند روز بعد به مکتب میروم، ولی نمیدانست، کی؟؟؟ سن و سالش را پرسیدم، گفت شش ساله ام. از خواهر و برادرش پرسیدم، گفت دو خواهر دارم - یکی که هنوز دوساله نشده و دیگری که هشت ساله است - و برادری هم دارم در شکم مادرم. خندیدم. نام سگش را هم پرسیدم و اختلاط ما لحظاتی را در بر گرفت. کاراگک رفت و لحظه ای بعد لباس خود را تبدیل کرده پس آمد؛ این بار بدون سگ. دانستم که مایل است با من انس بگیرد. با محبت ازش پرسیدم:

«مگر پدر و مادرت به تو اجازه داده اند که با مردان بیگانه در تماس شوی؛ آخر همه خوب و نیک اندیش نیستند؟؟؟»

گفت مگر تو که آدم بدی معلوم نمیشوی؛ گویا مرا در آئینهٔ مصفای قلب کوچک و بی آرایش خود چنین تشخیص داده بود. با محبت آمده پهلویم نشست؛ گفت یک فکاهی برایت میگویم؛ گفت:
«یک مادرکلان با نواسه اش در راهی روان بودند، طفلک دید که یک نوت پنج یورویی در زمین افتاده است، از مادرکلان اجازه خواست؛ مگر مادرکلان گفت، چیزی که روی زمین افتاده باشد نباید برداری. همین طور روان بودند، که نواسه باز یک نوت - این بار نوت ده یورویی -

را افتاده دید. از مادرکلان اجازه برداشتن نوت را خواست و مادرکلان مثل دفعه اول به نواسه اش گوشزد کرد، که چیزی که روی زمین افتاده است، نباید برداری!!! همین طور میرفتند و میرفتند، که ناگهان پای مادرکلان بر پوست کیله آمده و به زمین خورد. مادرکلان که سخت افکار گشته بود، از نواسه خود خواست تا دستش را گرفته بلندش کند. نواسه در حالی که میخندید، گفت:

مادرکلان جان! تو خود یکرنگ میگفتی که چیزی که در روی زمین افتاده است، نباید بلندش کنم!!!»

باهم قاه قاه خندیدیم. گفتم من هم یک نواسه شیرین، به شیرینی تو، دارم که هنوز یکساله نشده و در همبورگ است. گفتم بدین شیرینی که تو داری، پدرکلان و مادرکلانت حتماً بسیار دوستت دارند. با حسرت گفت:

تنها مادرکلان دارم و پدرکلانم دیگر زنده نیست!!!

فهمیدم که "کاراگک" نازنین، تشنه مهر و نوازش پدرکلان است و چقدر آرزوی داشتن پدرکلان را دارد. دلیل اُنس بی اندازه اش را به خود دریافتم، ولی این نکته را نیز دریافتم، که دیدار آن کوچولوی نازو، و لذتی که ازین دیدار نصیبم گشت، دسته گلی بوده برای سالگرد چهل و دو سال اقامتم در برلین!!!